

در یکی از همین تابستان‌ها

امیر حسن چهل‌تن

تا توی خانه بود، افسرده بود. به خیابان که می‌رفت نوبت دل‌شوره می‌شد. دل‌شوره‌ای که تمامی نداشت و گاه چنان شدت می‌گرفت که دلش می‌خواست از حلقومش بیرون بیاید. فریبرز بهانه بود. خودش هم می‌دانست که دروغ گفته بودند اما دیگر این بیماری با او مانده بود؛ این که توی خیابان برمی‌گشت، گاه و بی‌گاه برمی‌گشت و به زندگی نگاه می‌کرد. و چند بار شده بود با مردمی که از رو به رو می‌آمدند، تصادف کند و یکبار حتی با یک دوچرخه سوار، اغلب بهش بد و بیراه می‌گفتند. هر بار هم البته این آقای متین بود که زمین خورده بود و همیشه برخاسته بود و پیش از آنکه متوجه سر و وضع خودش باشد، یعنی با همان سر و وضع خاک و خُلی برخاسته بود و شروع کرده بود به عذرخواهی.

دستش می‌انداختند و حداقلش این بود که بهش بگویند، حواست کجاست عمو جان!

توی خیابان، زمان گم می‌شد. زمان گم می‌شد و او همچنان که برگشته بود تا به زندگی نگاه کند یکباره خودش را روی نیمکت پارک می‌دید. روی همان نیمکتی که همیشه می‌نشست. می‌نشست و می‌نشست تا دل‌شوره یکهو از جا می‌کندش. نکند فریبرز تلفن کند و یا ... یا اینکه فناری‌ها آب و دانه دارند؟

فناری‌ها البته روز پیش مرده بودند. کف قفس افتاده بودند و مرده بودند و امروز صبح مدتها بالای سر قفس خالی ایستاد؛ منتظر کسی بود تا عاقبت خبر مرگ ناغافل فناری‌ها را اعلام کند. و خانم جواهری که برای برداشتن سبد به مهتابی آمده بود، فقط گفته بود: متأسفم. مثل اینکه دوباره شروع شده است.

آقای متین می‌خواست برای جلب همدردی بیشتر همسایه بگوید، ولی آخر آنها یادگار فریبرز بودند اما خانم جواهری سبد را تاپ تاپ به دیوار کوبیده بود و رفته بود.

پارک خلوت بود فقط زنی آنسوتر روی نیمکت نشسته بود و بافتنی می‌بافت ... توی خانه هم همینطور بود. هر وقت میله‌های بافتنی زنش را دیده بود بی‌درنگ به یادش افتاده بود، تا آنکه عاقبت آنها را با همان تکه‌ی نیم بافته و گلوله‌های پشمی توی کمد پنهان کرد. یاد زن که به دنبال میله‌های بافتنی آمده بود، نیمه شب‌هایی را به خاطرش آورد که زن ناگهان بلند می‌شد و یک ساعت تمام مثل طفلی هق هق گریه می‌کرد. گریه که تمام می‌شد، می‌خوابید. بعد نوبت دل‌شوره‌ی آقای متین بود. دل‌شوره و وسواس یعنی بدترین مرض‌های دنیا! همه‌ی درها را امتحان می‌کرد. چفت پنجره‌ها را باز می‌کرد و دوباره می‌بست. گوش به دیوارها می‌چسباند و عاقبت خوب که خسته می‌شد، پاورچین پاورچین به بستر می‌رفت.

روزها جرأت نمی‌کرد به خیابان برود. از پلیس می‌ترسید. دست خودش نبود. جوری می‌ترسید که انگار دوتا سر بریده توی جیب‌هایش پنهان کرده است. این بیماری به زنش هم سرایت کرد. خانوم متین پلیس را که می‌دید کیفش را محکم زیر بغل می‌فشرد و گاه برمی‌گشت به راه نگاه می‌کرد و به دنبال قطرات خونی

می‌گشت که ممکن بود از همان چیزی که توی کیفش نداشت به روی زمین چکیده باشد .

و آنوقت برگشتن عادت شد. برای زن و شوهر، هر دو. چه توی خیابان، چه توی خانه. چه پلیس باشد، چه نباشد. حتا توی اتاق خواب هم برمی‌گشتند و پشت سرشان را نگاه می‌کردند و انگار درست در همین لحظات بود که می‌توانستند زندگی‌شان را عاقبت کشف کنند. بر می‌گشتند، گاه و بیگاه بر می‌گشتند و به زندگی‌شان نگاه می‌کردند.

بعد از آن بار دیگر و این بار با وسواسی بی‌سابقه به پاکسازی خانه پرداخت. خودش را از شر بقیه‌ی کتاب‌ها هم خلاص کرد. همه‌ی کتابها را دور ریخت. حتا کتاب‌های آشپزی یا باغبانی را. وقتی همه‌ی کتاب‌ها را توی کیسه‌ی زباله ریخت و سرشان را بست، به کتابخانه‌ی خالی تکیه داد و نفسی به راحتی کشید. دیگر عصرها روزنامه نخرید. معلوم نبود کسانی که امروز توی روزنامه‌ها مقاله می‌نویسند، فردا چکاره از آب دربیایند. حتا روزنامه‌های کف گنجه‌ها را هم برداشت و جایشان نایلون یا کاغذ رنگی گذاشت و در یک بعدازظهر وقتی مشغول جا به جایی بسته‌های توی گنجه بود، یکهو هوس کرد در جعبه‌ای را که دو دیس چینی قدیمی را در آن نگهداری می‌کرد، باز کند و به دیس‌های گل مرغی نگاهی بیندازد. دیس‌ها یادگار مادرش بود و از ترس آنکه بشکنند از سالها پیش آنها را از دست به کنار گذاشته بود. در جعبه را که باز کرد نزدیک بود از وحشت سکنه کند. درست در جایی که روزنامه جمع می‌شد و به پشت دیس می‌رفت با تیتیری درشت نوشته شده بود:

حماسه‌ی سیاهکل با حضور ده‌ها هزار ...

آقای متین وقتی سر بلند کرد همسرش با چشم‌های وحشت زده توی درگاه ایستاده بود و می‌لرزید. آقای متین یقین کرد، عاقبت خبر شومی از فریب‌رز رسیده است. اما خانوم متین با دست اشاره‌ای کرد و شوهرش را به پای گنجه برد.

روزنامه را سوزاندند و خاکسترش را توی چاه ریختند.

آلبوم عکس‌ها را با نگاهی تازه مرور کرد و حتا همه‌ی نامه‌هایی را که در همه‌ی عمر نگه داشته بود به دور ریخت. عکسی از متین در سال‌های گذشته در میدان ششم بهمن رشت. حتا پشت عکس‌ها را هم نگاه می‌کرد. می‌ترسید مبادا در زاویه‌های پنهان تصاویر چیزی از نگاهش مخفی مانده باشد. نامه‌ها را، همه‌ی نامه‌ها را دور ریخت، وقتی که در نامه‌ای از خواهرزاده اش خواند: داریم خودمان را برای تمرینات ورزشی روز چهارم آبان ...

دیگر هیچ چیز نمی‌خواست؛ نه عکس، نه نامه، نه خاطره. هیچ چیز! به سراغ دفترچه‌های تلفن هم رفت. هر سه تا را با وسواس نگاه کرد. شماره‌های ناآشنا را دور ریخت و از ترس آنکه آشنایان دورتر در مدتی که از ایشان خبر نداشته است تلفن را به کسی واگذار کرده باشند که از ماهیت افکارشان نمی‌توانست اطلاعی داشته باشد با همه‌ی آنها تماس گرفت و اطمینان حاصل کرد که تلفن‌شان را واگذار نکرده‌اند و فعلاً هم چنین تصمیمی ندارند. اما این کافی نبود. او چطور می‌توانست بفهمد که بچه‌های پسرعموی ناتنی متین که حالا برای خودشان بزرگ شده‌اند و به دانشگاه می‌روند دارای چه جور طرز فکری‌اند و در گذشته‌های دور یا نزدیک به کدام جریان سیاسی گرایش داشته‌اند ... یا نوه خاله‌های خودش؟ پس همه را دور ریخت. همه‌ی

دفترچه‌های تلفن را. همه چیز را.

توی کوچه و خیابان از مردم می‌گریخت. توی صف‌های طویل نان و گوشت و پنیر، کوشش همه‌ی کسانی که سعی می‌کردند به نحوی سر صحبت را با او باز کنند همیشه بی‌ثمر می‌ماند و توی تاکسی که می‌نشست چنان خود را مچاله و جمع و جور می‌کرد که همه مطمئن می‌شدند او هیچگونه خویشاوندی و نزدیکی با بغل‌دستی‌هایش ندارد.

و ناگهان به یاد آورد. در ازدحام حاشیه‌ی خیابانی قرق شده ناگهان خاطرهای دور و از دست رفته را به یاد آورد. انگار هفت هشت ساله بود. کلاس اول یا دوم؛ در همین حدود. هنوز پرچم کوچک و سه رنگ کاغذی را توی مشتش به یاد می‌آورد. و حتا به یاد می‌آورد در شلوغی پیاده‌رویی که روی جدول‌هایش گله به گله پاسبان ایستاده بود او نگران فکل سفید سرش بود که گم شده بود. همه را از مدرسه آورده بودند. بچه‌ها هورا می‌کشیدند و پایان حادثه عبور چند موتور سوار و چند ماشین گنده‌ی سیاه بود.

به دنبال عکس‌های دوران کودکی‌اش گشت. آلبوم‌ها را دور ریخته بود. عاقبت یکی گیر آورد، ساعت‌ها به عکس خیره شد. چشم‌ها، چشم‌ها فرقی نکرده بود، او را از روی نگاهش می‌توانستند، بشناسند. عینک خرید، یک عینک سیاه. حتا توی خانه هم از چشم بر نمی‌داشت. شب‌ها، شب‌ها هم با عینک سیاه می‌خوابید. چشم‌ها محروم از روشنایی درد می‌گرفت و ملتهب و اشک ریز تیر می‌کشید. چشم‌ها؛ چشم‌ها بلای جاننش شده بود. و یک روز در برابر آینه وقتی چنگ‌ها را آماده‌ی فرو کردن به چشمانش کرده بود، متین دست‌هایش را گرفت.

-متین! ... یعنی کسی آن روز من را دیده است؟ یادم هست یکی دو تا عکاس هم بودند که هی عکس می‌انداختند.

متین دست‌های لرزان زن را به لب‌هایش نزدیک کرد.

- مبادا عکسی چیزی از آن روز در آرشیوها مانده باشد. من می‌ترسم متین! ... می‌ترسم!

متین دست‌های زن را بوسید. حلقه‌های خیس مو را از روی پیشانی پس زد و ناگهان محکم زن را بغل گرفت و وقتی التهاب زن در امنیت آغوش مردش عاقبت فرو نشست، آقای متین رو به پنجره‌ی لاجوردی غروب بی‌هق‌هق و بی‌اشک گریه کرد.

بعد خانوم متین دچار جنون شد. گاه و بی‌گاه فریاد می‌کشید، هرچه دم دستش بود می‌شکست و می‌گفت: آخر مگر ممکن است؟ می‌گویند لغو شده است. من می‌خواهم ببینمش. می‌خواهم ببینمش!

و در اوج عصبانیت و جنون بر می‌گشت و به زندگی‌اش نگاه می‌کرد، حتا در یکی از همین جنون‌های آنی به طرف پلیسی رفت، کیفش را گشود و به فریاد گفت: ببین! خوب نگاه کن! تویش را ببین!

توی کیف البته جز یک دستمال مچاله، برس، ماتیک یا از این قبیل، چیز دیگری نبود. چرا، البته عکسی هم از

فریبرز بود.

آقای متین دستش را می کشید و به التماس از او می خواست آرام باشد و وقتی او را به پیاده‌رو هدایت می کردند، لحظاتی فرصت کرد تا برگردد. برگردد و به زندگی نگاه کند و آنگاه بار دیگر صحنه را دید. از رو به رو، بی آنکه در آن نقشی داشته باشد.

کشف زندگی حادثه‌ی شومی بود و بعد عادت کرد هر جا که می‌رود پشتش را به دیوار بچسباند. گوشه‌ای را پیدا می‌کرد و پشت به دیوار می‌چسباند. حتا شب‌ها، شب‌ها هم دیگر روی تخت نخوابید. از فضای خالی زیر تخت احساس ناامنی می‌کرد. حتا اتاق خوابش را هم عوض کرد. به اتفاقی رفت که مثل اتاق قبلی زیرش زیرزمین و گلخانه نبود. با این همه شب‌ها صدای زیر نواهایی را می‌شنید که به روایتی می‌بایست از آن حشرات درشت ماقبل تاریخ بوده باشد که به طور استثنایی و لابد به خاطر ماندن در رسوبات عمقی زمین صاحب قدرت تکلم شده بودند.

کمی بعد شب تا صبح این صدا ادامه داشت. بعد از چندی دیگر حتا روزها هم صدای این حشرات را می‌شنید. همه جا این صدا بود. دیگر جرأت نداشت رادیو یا مثلاً تلویزیون را روشن کند. از همه جا همان صدای مزاحم و مرموز به گوش می‌رسید، حتا از بلندگوهایی که صدایش تا خانه می‌آمد. و این باور بیش از همیشه قوت گرفت که این صدا از آن حشراتی است که در عمق زمین خانه دارند و از گذشته‌ای خیلی خیلی دور آمده‌اند.

بعد دوره‌ی بی‌خوابی‌های طولانی شروع شد. قرص‌های خواب را دو برابر و حتا چند برابر کرد؛ فایده‌ای نداشت. تا اینکه اغلب بعد از چندین و چند روز بی‌خوابی در گوشه‌ای از خانه غش می‌کرد. آقای متین به هر والزاریاتی بود تن نحیف زن را به بستر می‌برد. صورتش را با دست‌های زن می‌پوشاند و وقتی زن دیگر حالیش نبود، از ته دل گریه می‌کرد.

– اجازه می‌دهید بنشینم؟

آقای متین ناگهان پسر بچه‌ی ده دوازده ساله‌ای را برابرش یافت که از پشت عینک پرسی نگاهش می‌کرد و با هر دو دست خمیدگی ملایم چتری آفتابی و دخترانه را که دسته‌ی فلزی و براقش را به شانه تکیه داده بود، نوازش می‌کرد. آقای متین خودش را جمع و جور کرد. حوصله نداشت و تقریباً چیزی نگفت اما تکان مختصری که به سر و یا حتا به دست و پایش داد از جانب پسر به عنوان پاسخی مساعد تلقی شد.

پسر با ظرافت خاصی چتر را بست، گوشه‌ی نیمکت نشست و آنگاه گفت: هیچ چیز به اندازه‌ی تنهایی برایم رنج آور نیست.

لحن بزرگ‌منشانه‌ای داشت. به خصوص تأمل پرمعنایی که روی کلمه‌ی «تنهایی» داشت به لحن و نگاهش حالتی پروفار و جدی می‌بخشید. آقای متین سرش را چرخاند و بار دیگر پسر را برانداز کرد. پسر لباس مرتبی به تن داشت. جورابی ساقه بلند و پشمی به پا داشت و حال که نشسته بود تنها خط باریکی از پوست بدنش بین جوراب و شلوار کوتاه مشکی فاصله می‌انداخت.

پسر گفت: صبح ناچار شدم ترکشان کنم.

آقای متین گفت: چه کسانی را؟

پسر نوک چتر را روی زمین گذاشت. دست‌ها را بر دسته‌ی چتر روی هم نهاد و گفت: پدر و نامادری‌ام را.

آقای متین با تردید و ابهام سر تکان داد.

پسر بی‌حوصله می‌نمود. مکث کوتاهی کرد و به ناچار گفت: آنها فقط تا امشب به من مهلت داده‌اند که قناری‌ها را از خانه بیرون ببرم.

آقای متین بار دیگر با ابهام سر تکان داد. اما لحظه‌ای دیگر ناچار شد بگوید: آه ... می‌فهمم!

پسر با تأکید خاصی گفت: اما این از عدالت به دور است.

آقای متین دیگر علاقمند شده بود، این بود که گفت: این دردناک است!

پسر سر پیش آورد و چنان که گویی رازی را با غریبه‌ای در میان می‌نهاد به آرامی گفت: اما من مقاومت می‌کنم.

آقای متین لبخند زد، دستش را توی هوا تکان داد و گفت: موافقم!

و بعد با نوک انگشت و لابد به نشانه‌ی نوعی صمیمت ساقه‌ی چتر را نوازش کرد و گفت: شما از ستان بزرگتر به نظر می‌رسید.

پسر پشتش را به پشتی بلند نیمکت تکیه داد، به نوک شاخه‌ی درخت‌ها نگاه کرد، آهی کشید و گفت: گرفتاری عمده‌ی من هم همین است.

و بعد ناگهان برگشت و رو در روی آقای متین با صدای بلند و زنانه‌ای جیغ کشید: آخر شما به من بگویید چکار باید بکنم.

آقای متین با خونسردی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: هیچ! باید به حرفشان گوش کنی.

اما پسر با اندوهی شاعرانه همچنانکه به دور دست‌ها خیره شده بود، گفت: آنها یک جفت قناری کوچولوی بیچاره بیشتر نیستند.

آقای متین گفت: بهر حال مشکل عمده‌ای نیست. می‌توانی آنها را بفروشی.

– بفروشمشان؟ مسخره است. آنها به من عادت کرده‌اند.

آقای متین گفت: یا اینکه آنها را به کسی بدهی.

- فکرش را هم نمی‌توانم بکنم. هیچکس نیست که بتواند مثل من از آنها مراقبت کند.

و بعد باز با همان لحن شاعرانه گفت: آخر آنها یک جفت قناری کوچولوی بیچاره بیشتر نیستند!

این بار آشکارا بغض داشت. لرزش پره‌های بینی را مهار کرد و چتر را میان پاهایش فشرد.

آقای متین گفت: معذرت می‌خواهم این بیشتر یک سؤال خصوصی‌ست. اما لابد مقصر اصلی نامادری‌ست. اینطور نیست؟

پسر به انکار سر تکان داد: نه ... نه! او یک آدم معمولی‌ست.

آقای متین شانه‌ها را بالا انداخت: پدرتان چطور؟ ... منظورم اینست که رابطه‌تان با او چطور است؟

پسر با خونسردی آشکاری گفت: ازش خوشم نمی‌آید. او یک دیکتاتور است.

آقای متین گفت: حالا می‌خواهم یک سؤال خصوصی دیگر از شما بکنم.

پسر با شگفتی به آقای متین خیره شد. آقای متین خودش را جمع و جور کرد و بعد با احتیاط و همانطور که زیر

چشمی پسر را می‌پائید، گفت: مادرتان؟ منظورم این است که کجاست؟

پسر بی‌درنگ گفت: من هیچ دوست ندارم راجع به او با کسی صحبت کنم.

آقای متین گفت: معذرت می‌خواهم. جداً معذرت می‌خواهم.

پسر بار دیگر لب‌هایش لرزید و به نجوا گفت: آخر آنها یک جفت قناری کوچولوی بیچاره بیشتر نیستند.

آنگاه برگشت و خیره به چشم‌های آقای متین گفت: ازش متنفرم. او یک دیکتاتور حسابی‌ست. حتا به من اجازه نمی‌دهد بعد از ظهرها در خلوت خودم بمانم. می‌دانید ... چطور بگویم؟ من درست گوشه‌ی حیاط، کنار پنجره‌ی زیرزمین، زیر سایه‌ی درخت به، جایی که شاخه‌های درخت خیلی به زمین نزدیک شده‌اند برای خودم گوشه‌ی دنجی درست کرده‌ام. دوست دارم بعد از ظهر آنجا بنشینم و کمی فکر کنم. گاهی وقت‌ها قفس قناری‌هایم را هم با خودم می‌برم. من می‌توانم مژه‌هایم را به هم نزدیک کنم و ناگهان وارد دنیای دیگری شوم. من می‌توانم کره اسب‌هایی را ببینم که از حاشیه‌ی رودخانه‌ای که از میان حیاط می‌گذرد، عبور می‌کنند ... یا ... دستمال حریر بزرگی، پر از سیب که یک جایی میان زمین و آسمان همین طوری برای خودش آویزان است و آنجاست که با همه چیز می‌توانم حرف بزنم. حتا با سنگ‌ها. و آنها هم جواب مرا می‌دهند. می‌فهمید سنگ‌ها جواب مرا می‌دهند.

آقای متین با شگفتی گفت: باور کردنی نیست. چه ذهن قشنگی دارید.

پسر گفت: همین! همه‌تان همین را می‌گویید. اما بیشتر مرا پسر بچه‌ای می‌بینید که کمی هم خل وضع است.

آقای متین گفت: اصلاً اینطور نیست. دست کم به نظر من که اینطور نمی‌رسد.

پسر گفت: داشتم برایتان می‌گفتم ... بعضی وقتها هم می‌توانم از پرده‌ی توری مژه‌هایم وارد یک باغ شوم. آنجا گل‌های باغچه‌مان هم هستند که هر کدام یک پنجره‌ی روشن دارند، من می‌توانم از شیشه‌ی این پنجره‌ها رد شوم. آنجا آفتابی هست؛ بعد یک پاشویه‌ی بلور...

از پیچ جاده‌ی کوتاه شن ریزی شده‌ای که تا نیمکت آنها ادامه داشت، زنی به ناگهان بیرون آمد و گفت:
اصغرا! خدا مرگت بدهد کجا رفته‌ای؟

زن دست‌هایش را به طرز تهدید آمیزی به کمر زده بود. پسر سرش را پیش آورد و گفت: این عفریته مادرم است. خدا خودش به خیر کند.

زن به نیمکت نزدیک شد و گفت: نگاهش کنید ترا به خدا. این لباس‌ها را از کجا آورده‌ای؟ این چتر مال کیست؟

پسر از روی نیمکت برخاست. چتر را به زمین انداخت. چشم‌ها را هم کشید و بعد از لحظاتی چند که صدای فشغشه‌ی واری از حنجره‌اش بیرون داد، پا به فرار گذاشت.

زن دمی به پسر که اینک دور می‌شد نگاه کرد. بعد دستش را روی سینه گذاشت، چشم‌ها را بست و با ناله‌ای دردمندانه گفت: خدا ترا بکشد؛ داری مرا از بین می‌بری.

آقای متین با بهت و ناباوری به زن نگاه می‌کرد.

زن چشم‌ها را گشود و ...